



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۴۶

حرام است ای مسلمانان، از این خانه برون رفتن
می چون ارغوان هِشْتَن^(۱)، ز بانگ اَرغَنون^(۲) رفتن

برون زَرَق^(۳) است یا اِسْتَم^(۴)، هزاران بار دیدستم
از این پس ابله‌ی باشد برای آزمون رفتن

مرو زین خانه، ای مجنون، که خون گریبی ز هجران، خون
چو دستی را فرو بُرّی، عجایب نیست خون رفتن

ز شمع آموز ای خواجه، میان گریه خندیدن
ز چشم آموز ای زیرک، به هنگام سکون رفتن

اگر باشد تو را روزی، ز استادان بیاموزی
چو مرغِ جانِ معصومان به چرخِ نیلگون^(۵) رفتن

بیا ای جان که وقتت خوش، چو اُسْتَن^(۶) بار ما می کش
که تا صبرت بیاموزد به سقف بی‌ستون رفتن

فُسُون^(۷) عیسی مریم نکرد از درد عاشق کم
وظیفه دردِ دل نَبُود به دارو و فُسُون رفتن

چو طاسی^(۸) سرنگون گردد، رود آنچه در او باشد
ولی سودا نمی‌تاند ز کاسه سر نگون رفتن

اگر پاکی و ناپاکی، مرو زین خانه، ای زاکی^(۹)
گناهی نیست در عالم تو را ای بنده چون رفتن

تویی شیر اندرین درگه، عدو راه تو روبه
بُود بر شیر بدنامی از این چالیش^(۱۰) زیون رفتن

چو نازی می کشی، باری بیا نازِ چنین شه کش
که بس بداختری باشد به زیر چرخِ دون^(۱۱) رفتن

ز دانش‌ها بشویم دل، ز خود خود را کنم غافل
که سوی دلبر مُقْبِل^(۱۲) نشاید نو فَنون^(۱۳) رفتن

شناسد جان مجنونان که این جان است قشر جان
بباید بهر این دانش ز دانش در جنون رفتن

کسی کو دم زند بی‌دم، مُباح^(۱۴) او راست غَوَاصی
کسی کو کم زند، در کم، رسد او را فزون رفتن

رها کن تا بگوید او، خموشی گیر و توبه جو
که آن دلدار خو دارد به سویِ تَایبُون^(۱۵) رفتن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۵۹

اَه چه بی‌رنگ و بی‌نشان که منم
کی ببینم مرا چنان که منم؟

گفتی: اسرار در میان آور
کو میان اندر این میان که منم؟

کی شود این روان من ساکن؟
این چنین ساکن روان که منم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۳

گفت مرا عشق کهن از بِرِ ما نَقْل مکن
گفتم: آری نکنم ساکن و باشنده شدم

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۰

وعده‌ها باشد حقیقی، دل‌پذیر
وعده‌ها باشد مجازی، تاسه گیر^(۱۶)

وعدهٔ اهل کرم نقد روان^(۱۷)
وعدهٔ نا اهل شد رنج روان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۸۸

پنبه برون کن ز گوش، عقل و بَصَر^(۱۸) را مپوش
کان صَنَم^(۱۹) حُلّه^(۲۰) پوش، سوی بَصَر می‌رود

نای و دف و چنگ را از پی گوشی زنند
نقش جهان جانبِ نقش نگر می‌رود

آن نظری جو که آن هست ز نور قدیم
کاین نظر ناریت، همچو شرر می‌رود

جنس رود سوی جنس، بس بود این امتحان
شه سوی شه می‌رود، خر سوی خر می‌رود

هر چه نهال ترست، جانب بستان برند
خشک چو هیزم شود، زیر تبر می‌رود

آب معانی بخور، هر دم چون شاخ تر
شکر که در باغ عشق، جوی شکر می‌رود

بس کن از این امر و نهی، بین که تو نفس خرون^(۳۱)
چونش بگویی: مرو، لنگ بتر می‌رود

جان سوی تبریز شد، در هوس شمس دین
جان صدفست و سوی بحر گهر می‌رود

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۶۲

گفت: نَفَقَهَ زن چرا ندهی تمام؟
گفت: از جان شرع را هستم غلام

لیک اگر میرم، ندارم من کفن
مُفْلِسِ این لِعَبَمِ^(۳۲) و شش پنج زن^(۳۳)

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۷۹

ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتِي*، فتنه‌ای
صد هزاران خرمن اندر حَفْنَه‌ای^(۳۴)

آفتابی در یکی ذره نهان
ناگهان آن ذره بگشاید دهان

ذره ذره گردد افلاک و زمین
پیش آن خورشید چون جست از کمین

* قرآن کریم، سوره انفال (۸)، آیه ۱۷

... وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَىٰ ...

... وهنگامی که تیر پرتاب کردی، تو پرتاب نکردی، بلکه خدا پرتاب کرد ...

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۶۵

گفت قاضی، ای صنم، معمول چیست؟
گفت: خانه این کنیزک بس تهی است

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۵۸

چون نمی‌توانست آوازی فراشت
غمزه تنهای زن سودی نداشت

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۵۶

نقصان اجرای جان و دل صوفی از طعام الله

صوفی از فقر چون در غم شود
عین فقرش دایه و مطعم^(۲۶) شود

زانکه جنّت از مکاره^(۲۷) رُسته است
رحم، قسم عاجزی اشکسته است

آنکه سرها بشکند او از غلّو^(۲۸)
رحم حق و خلق ناید سوی او

این سخن آخر ندارد، وان جوان
از کمی اجرای نان شد ناتوان

شاد آن صوفی که رزقش کم شود
آن شبّه ش^(۲۸) دُر گردد و او یم^(۲۹) شود

ز آن چرای^(۳۰) خاص هر که آگاه شد
او سزای قرب و اجری‌گاه^(۳۱) شد

ز آن چِرایِ روحِ چون نقصان شود
جانِش از نُقصان^(۳۶) آن لرزان شود

پس بداند که خطایی رفته است
که سَمَن‌زارِ^(۳۷) رضا آشفته است

همچنان کآن شخص از نُقصانِ کِشت
رُقعهِ^(۳۸) سوی صاحبِ خرمن نبشت

رُقعهِ‌اش بردند پیش میر داد
خواند او رُقعهِ، جوابی وا نداد

گفت: او را نیست اِلّا درد لُوت^(۳۹)
پس جوابِ احمقِ اولی تر سکوت

نیستش دردِ فراق و وصل، هیچ
بندِ فرعِ ست او، نجوید اصل، هیچ

احمقِ ست و مُردۀ ما و منی
کز غمِ فرعش، فراغِ اصل، نی

آسمان‌ها و زمین یک سیبِ دان
کز درختِ قدرتِ حق شد عیان

تو چو کرمی در میان سیبِ دَر
وز درخت و باغبانی بی‌خبر

آن یکی کرمی دگر، در سیبِ هم
لیکِ جانِش از برون، صاحبِ عَلم

جنبشِ او وا شکافد سیبِ را
بر نتابد سیب، آن آسیبِ را

بر دریده جنبشِ او پرده‌ها
صورتش کرمست و معنی ارث‌ها

آتشی کاوُل ز آهن می‌جهد
او قدم بس سست بیرون می‌نهد

دایه‌اش پنبه‌ست اول، لیک اخیر
می‌رساند شعله‌ها او تا آئیر^(۳۶)

مرد، اول بسته خواب و خور است
آخراً لمر^(۳۷) از ملایک برتر است

در پناه پنبه و کبریت‌ها
شعله و نورش برآید بر سها^(۳۸)

عالم تاریک، روشن می‌کند
کُنده آهن، به سوزن می‌کند^(۳۹)

گرچه آتش نیز هم جسمانی است
نه ز روحست و نه از روحانی است

جسم را نبود از آن عز بهره‌ای
جسم پیش بحر جان، چون قطره‌ای

جسم از جان روزافزون می‌شود
چون رود جان، جسم بین چون می‌شود

حد جسمت یک دو گز^(۴۰) خود بیش نیست
جان تو تا آسمان، جولان کُنی^(۴۱) ست

تا به بغداد و سمرقند ای همام^(۴۲)
روح را اندر تصوّر، نیم گام

دو درم‌سنگ است پیه چشمتان
نور روحش تا عنان آسمان^(۴۳)

نور، بی این چشم، می‌بیند به خواب
چشم، بی این نور چه بود جز خراب؟

جان، ز ریش و سبلیت^(۴۴) تن فارغ است
لیک تن بی‌جان بود مُردار و پست

بارنامه^(۴۵) روح حیوانی ست این
پیشتر رو، روح انسانی ببین

بگذر از انسان هم و، از قال و قیل
تا لب دریای جان جبرئیل

بعد از آنت جانِ احمد لب گزَد
جبرئیل از بیم تو واپس خَزَد

گوید: ار ایم به قدرِ یک کمان
من به سوی تو، بسوزم در زمان

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۹۱

آشفتن آن غلام از نارسیدن جواب رُقعهِ از قِبَلِ پادشاه

این بیابان، خود ندارد پا و سر
بی‌جوابِ نامه خسته ست آن پسر

کای عجب، چونم نداد آن شه جواب؟
یا خیانت کرد رُقعهِ بر ز تاب

رُقعهِ پنهان کرد و ننمود آن به شاه
کو منافق بود و، آبی زیر کاه^(۴۶)

رُقعهِ دیگر نویسم ز آزمون
دیگری جویم رسولِ ذوفنون

بر امیر و مَطَبَخِی^(۴۷) و نامه‌بر
عیب بنهاده ز جهل، آن بی‌خبر

هیچ گزَد خود نمی‌گردد که من
کژروی کُردم، چو اندر دین، شَمَن^(۴۸)

(۱) هِشْتَن: رها کردن، گذاشتن

(۲) اَرغُنُون: نوعی ساز با تعداد زیادی لوله که با دمیدن هوا در آنها صدا ایجاد می‌شود، ارگ

(۳) زَرَق: حیلۀ گری، فریب کاری

(۴) اِسْتَم: ستم

(۵) چَرخ نیلگون: آسمان آبی

(۶) اِسْتُن: ستون

(۷) فُسُون: افسون، حیلۀ، تزویر، مکر

(۸) طاس: نوعی کاسۀ مسی، جام شراب

(۹) زاکِی: مرد پاکیزه و نیکو

(۱۰) چالِش: جنگ و جدال، زد و خورد

(۱۱) دُون: پست، فرومایه

(۱۲) مُقْبِل: خوشبخت، صاحب‌اقبال، نیکبخت

(۱۳) ذو فُنُون: صاحب فن ها، دارای هنرها

- (۱۴) مُبَاح: جایز، حلال، روا
- (۱۵) تَایِبُون: جمع تَایِب، توبه کنندگان
- (۱۶) تَاسِه کَبِر: خفقتان آور، چیزی که پریشانی و بی قراری آورد.
- (۱۷) نَقْد رَوَان: گنج روان، گنجی از مسکوک رایج، گنج قارون
- (۱۸) بَصْر: بینایی
- (۱۹) صَنَم: دلبر، معشوق زیبا، بت
- (۲۰) حُلَه: جامه، لباس نو
- (۲۱) حَرُون: سرکش، نافرمان
- (۲۲) لُغَب: بازی
- (۲۳) شَش پَنج زَن: قمار باز
- (۲۴) حَفْنَه: مثنی از گندم و جو و نظیر آن
- (۲۵) مَطْعَم: غذا، خوردنی
- (۲۶) مَکَارَه: سختی، ناخوشی و هر آنچه برای آدمی ناخوش و نا گوار آید
- (۲۷) عُلُو: بزرگی، رفعت. در اینجا به معنی تکبر
- (۲۸) شَبَه: شبیه یا شَبَق نوعی سنگ سیاه و براق که در جواهرسازی بکار رود.
- (۲۹) یَم: دریا
- (۳۰) چَرَا: نفقه، مواجب، مستمری
- (۳۱) اِجْرِي گَاه: در اینجا پیشگاه الهی
- (۳۲) نَقْصَان: کمی، کاستی، زیان
- (۳۳) سَمَن زَار: باغ یاسمن و جای انبوه از درخت یاسمن، آنجا که سَمَن روید
- (۳۴) رُقْعَه: نامه
- (۳۵) لُوت: غذا، طعام
- (۳۶) اَثِير: در اینجا صرفاً به معنی آسمان و فلک است
- (۳۷) اَجْزَا لامر: آخر کار
- (۳۸) سُهَا: ستاره ای بسیار کوچک در صورت فلکی دُبُ اکبر است، عالیتین مقام معنوی
- (۳۹) کُنْدَه اَمِن به سوزن برکنند: کنایه از انجام کاری دشوار و یا محال
- (۴۰) کَز: مقیاس طول، در قدیم معادل ۲۴ انگشت و امروز معادل ۱ متر است.
- (۴۱) جَوْلَان کُن: سیر کننده
- (۴۲) هَمَام: مرد بزرگ و دلیر و بخشنده
- (۴۳) عَنَانِ اَسْمَان: آن مقدار آسمان که پیداست، پهنه آسمان
- (۴۴) سَبِيلَت: سبیل
- (۴۵) بَارنَامَه: اسباب تجمل و بزرگی، کاغذ حاوی مشخصات بار، پروانه بار یافتن به بارگاه پادشاه
- (۴۶) اَب زَیر کَاه: مکار، آب زیر کاه کردن کنایه است از تزویر و نفاق
- (۴۷) مَطْبَخِي: آشپز
- (۴۸) شَمَن: بت پرست